

Frankenstein / part 1

Dr. Victor Frankenstein was a scientist with big plans. He wanted to create a human-like creature but didn't know how. He spent every night in his laboratory reading books to see if he could learn the art of creating a creature from scratch. When he couldn't find the answer in his books, Dr. Frankenstein decided to try making a creature on his own. Dr. Frankenstein worked day and night stitching together body parts to make a giant green man. 🗣️

“Will this work?” Dr. Frankenstein wondered. “It has to work!”

Dr. Frankenstein switched on his machine. There was a loud noise and a blinding light. First there was a groan. Then Dr. Frankenstein saw the head move.

“I did it! My experiment worked!” he cried.

When the green man rose to his feet and opened his eyes, he started to reach for Dr. Frankenstein to thank him for giving him life. But Dr. Frankenstein was scared.

“What have I done?” he stammered. “You’re a m . . . m . . . m . . . MONSTER!” 🗣️

He ran screaming from the laboratory, scared of his own creation. Dr. Frankenstein hid in a closet until he heard the monster break through the door and go out into the night. In the village, everyone ran away with fright from the monster just like Dr. Frankenstein did. The monster was big and green, and they thought he was scary. But they didn’t know that the monster was scared of them too. He wandered until he found a clearing where no one would see him and he could be alone. The monster found a place to rest. He was tired and hungry and found apples to eat, which made him groan with happiness. 🗣️

دکتر فرانکشتاین بخش اول

دکتر ویکتور فرانکشتاین دانشمندی با ایده های بزرگی بود، او میخواست که موجودی را خلق کند اما راهش را بلد نبود. او روز شب در آزمایشگاهش در تلاش بود و کتاب های مختلفی را میخواند تا راه خلق موجود را از ابتدا پیدا کند. وقتی دید که نمیتواند جوابش را در کتاب های مختلف پیدا کند تصمیم گرفت که ایده اش را با آنچه در ذهن دارد پیدا سازی کند. دکتر فرانکشتاین روز شب رو در آزمایشگاهش به کار پرداخت و اعضای مختلف بدن را بهم متصل کرد تا یک مرد بزرگ سبز رنگی رو خلق کرد.

دکتر فرانکشتاین حیرت زده گفت: " یعنی کار میکنه؟؟" بعدش گفت: " باید کار کنه!!!"

دکتر دستگاه را روشن کرد. صدای مهیبی از آن بلند شد و نوری کور کننده روشن شد. ابتدا خیلی اذیت کننده بود بعدش دکتر دید که سر این مرد بزرگ سبز پوش تکون میخوره.

دکتر با گریه گفت: " من انجاممش دادم، بالاخره تلاش هام جواب داد."

مرد سبز پوش رو پاهایش ایستاد و چشمهایش را باز کرد و خواست تا از دکتر برای زندگی ای که به او بخشیده است تشکر کند اما دکتر حسابی از این مرد بزرگ ترسیده بود دکتر بریده بریده و با ترس گفت:

"چکار کردم من؟؟ آیا تو هیولایی..."

دکتر از اونچیزی که درست کرده بود ترسیده بود پا به فرار گذاشت رفت تو کمد قائم شد تا زمانی که هیولای سبز رنگ در شکست و تو تاریکی شب از آزمایشگاه بیرون رفت. تو دهکده هرکس که او رو میدید دقیقا مثل خالقش(دکتر فرانکشتاین) فرار میکرد. این هیولا بزرگ بود و سبز و همه واقعا فکر میکردند که ترسناک است اما آنها نمیدانستند که دقیقا هیولا هم از آنها میترسید. او بسیار حیرت زده بود و خسته تا اینکه یک جایی رو برای استراحت که کسی نبود پیدا کرد. او خیلی گشنه هم شده بود تا اینکه سیبی پیدا کرد و خورد و خیلی خیلی غرق شادی شد...

ادامه در بخش پایانی